

چند کلمه برای  
«ملکوت» بهرام صادقی

## حلول جن در آقای مودت!

«باز دلم می‌خواهد فراموش کنم و هیچ نفهمم اما، ای فراموشی! می‌دانم که نخواهی آمد، زیرا تو نیستی و من می‌دانم که نمی‌توان فراموش کرد، زیرا که فراموشی در جهان وجود ندارد، همچنان که هیچ چیز



نجمه نیلی‌پور

نویسنده

وجود ندارد، حتی گریستن.»

این کلمات، قسمتی از داستان «ملکوت» از بهرام صادقی نویسنده اصفهانی (۱۳۱۵ نجف‌آباد اصفهان- ۱۳۶۳ تهران) است. در داستان نیمه‌بلند ملکوت -که در ژانر وحشت یا Horror نوشته شده- مخاطب در رویارویی با خدا و شیطان قرار می‌گیرد. این داستان به وسیله شخصیت‌های خود در روایت، خواننده را در معرض قضاوت درباره گناه، اشتباه و سرسپردگی انسان در برابر شیطان قرار می‌دهد. شخصیت‌های داستان با این‌که تعداد زیادی هم نیستند، هر کدام نقشی را از طرف نویسنده به عهده گرفته و از پس ایفای آن به خوبی برآمده‌اند. داستان ملکوت دارای اپرپرنک‌هایی از جمله قسم شیطان برگمراهی انسان، گناه نخستین آدم یعنی فراموشی، لذت کامیابی و شهوت و هبوط انسان روی زمین است. شخصیت اصلی داستان یعنی «دکتر حاتم» در نقش شیطان، روایت را به سادگی و آرامش پیش می‌برد و سعی بر این دارد که تمامی انسان‌های اطرافش از جمله جوانان را به انحراف کشیده و از میل آنها به جاودانگی و شهوت‌گرایی برای رسیدن به هدف پلید خود که همان پایبندی به گمراهی انسان است، استفاده کند. شخصیت دیگر داستان یعنی آقای (م.ل) فردی است که سال‌ها پیش به گناه فرزندکشی دست خود

را آلوده و برای فراموشی این گناه، شروع به مجازات جسمی خود می‌کند و هر سال قطعه‌ای از بدن خود را قطع کرده و در الکل نگه می‌دارد. اکنون در آستانه این قسمت از روایت، او به خانه دکتر حاتم آمده تا دست

باقیمانده‌اش را به تاوان گناهی که انجام داده، قطع کند. در روند داستان، او از این کار خود پشیمان می‌شود اما سرانجام این شخص نیز به دست دکتر حاتم، روبه تباهی می‌رود. روایت اما با حلول جن در فردی به نام آقای مودت، قلاب ذهنی لازم را در فکر مخاطب ایجاد می‌کند و با پیشرفت روایت، پای آقای دکتر حاتم در نقش جن‌گیر آقای مودت به داستان بازمی‌شود. بهرام صادقی در این داستان می‌کوشد مخاطب را در مواجهه مستقیم با شخصیت‌های داستان قرار دهد. او روایت را طوری تنظیم می‌کند که در نهایت با پایانی باز، پرونده‌اش در ذهن خواننده باقی بماند. از طرف دیگر، شگرد استفاده از ژانر ترس و وحشت در قلم نویسنده به خوبی توانسته مخاطب را با خود همراه و او را از فکر میرا بودن از خطا کار شدن، آلودگی به شهوت و غرور دور کند.



شیوه زندگی اسماعیل  
را مسجد رفتنش  
ساخت و چقدر دل  
بزرگی داشته وقتی آن  
بار که با زن جوانش در  
راه چالوس از راننده  
خواست نکه دارد برای  
نماز و «نه» شنید و  
توپیید به شوفر «حالا  
که نکه نداشتی نماز  
بخوانیم، همین بغل  
بزن کنار ما پیاده  
شویم!» و...

کتابی که فرزند شهید برای شهید دیگری نوشت

## سلام بر اسماعیل



حسین شرفخانو

نویسنده

این‌که کتاب در جیب قابل حمل بود. و این در جیب جاشدن، برای آدم‌های کم‌حوصله‌ای که بزرگ‌تر از گوشی‌شان را دست نمی‌گیرند و اینجا و آنجا نمی‌برند، این امکان را می‌دهد که کتاب خوشخوان کم‌حجم سلام بر اسماعیل را در جیب، با خودشان بردارند و به وقت فراغت، فال تماشایش کنند.

اسماعیل مختاریپور که متولد ۱۳۲۵ در خوی آذربایجان غربی است، در خانواده‌ای پرجمعیت به دنیا آمده. پدرش آشپزخانه‌ای داشت که ما امروزی‌ها به آن می‌گوییم «غذای آماده» یا «سلف‌سرویس». پدرش کاسبی بوده اهل نماز و روزه و اسماعیل یکی از فرزندان زیاد او و البته عصای دستش. به روایت کتاب، شیوه زندگی اسماعیل را مسجد رفتنش ساخت و چقدر دل بزرگی داشته وقتی آن بار که با زن جوانش در راه چالوس از راننده خواست نکه دارد برای نماز و «نه» شنید و توپیید به شوفر «حالا که نکه نداشتی نماز بخوانیم، همین بغل بزن کنار ما پیاده شویم!» و راننده آن قدر نامرد و بی‌مبالات بوده که نکه دارد و او و زنش را وسط راه پیاده کند و گازش را بگیرد و اسماعیل بماند و زن جوانش و دل سیاهی شب و جاده‌ای که هیچ نوری از هیچ کجایش معلوم نبود و اسماعیل و زنش همان لب جاده زانو بزنند به تیمم و قامت ببندند به خواندن نماز صبح و بعد از سجده آخر، خدا را شکر کنند که نگذاشت نمازشان قضا شود.

و چه قصه‌های شیرینی داشته از مقید بودنش به خمس و حساسیت سر این‌که سر سفره کسی که خمس نمی‌دهد، ننشیند و شب را در خانه کسی که خمس نمی‌دهد نماند که نماز صبحش را جایی نخواند که دچار اشکال است.

و چه خوش‌سعدت بوده که معلمی‌اش از قوچان شروع شد و این‌طوری می‌توانست آخر هر هفته برود پابوس امام هشتم و وقتی این‌را خواندم، یاد حسرت و دلتنگی پدرم افتادم که در عمرش فقط یک‌بار زائر امام رضا(ع) شد و حسرت زیارت سیدالشهدا در دنیا به دلش ماند.

۴۰ سال و چند روز پیش در چنین روزی، مردی که چند روز قدم زد روی زمین به اخلاص، گام آخر را از زمین برداشت و رفت تا پا در بهشت برین خدا بگذارد و به بهای خون، تماشای رازی قسمتش شود که جز به اهلش فاش نمی‌شود.

معلم بود که شهید شد و آن قدر محبوب و محبوب که مردم دوست داشتند اسم یکی از مدارس شهر به نام او باشد و شد؛ هنرستان شهید اسماعیل مختاریپور.

با حامد، پسر شهید هم‌مدرسه‌ای بودیم. او یکی دو سالی از من بزرگ‌تر بود و روی حساب قانون نانوشته‌ای که می‌گوید «شهیدزادگان خواهر و برادر همدند»، حامد برادر بزرگ‌تر بود و آن قدر خلق و خوی خوب داشت که الگوی سال‌های نوجوانی من باشد.

غرض این‌که در همه این سال‌ها، هربار و هرجا که اسم شهید مختاریپور آمده، همه به تحسین روح بلند و عزم راسخش حرف زده‌اند و همیشه دوست می‌داشتم از او بیشتر بدانم و این آرزو با من بود تا این‌که مصطفایمان که قضا را او هم شهیدزاده است و کارش از شهید و شهادت گفتن، روزی دعوت می‌شود هنرستان شهید مختاریپور برای سخنرانی و فکری می‌شود «حالا که دارم می‌روم مدرسه‌ای که به اسم شهید است، بهتر آن است که از صاحب اسم مدرسه بگویم...» و این می‌شود مقدمه دانستنش از شهید. شهیدی که سند شهادتش در فخر فتح خرمشهر نوشته و برابر اصل شده است! تا جایی حاصل شنیده‌ها را جمع کرده و این، شده اولین کتاب مصطفای حاجی حسینلو؛ «سلام بر اسماعیل»

کتابی که در کوران کرونا در تابستان ۱۳۹۹ توسط انتشارات سدید در ۱۸۳ صفحه چاپ و منتشر شد و شامل چند ده قصه کوتاه است از داستان زندگی مردی که بلد بود دنیا را به قاعده دین ببیند.

سلام بر اسماعیل، مقدمه جان‌داری دارد که نویسنده نو قلم‌مان به طور مختصر و مفیدی درباره نحوه تولد کتاب حرف زده است و بماند که ایراد نمونه‌خوانی و ویراستاری - به معنی حرفه‌ای آن - مثل بیشتر کتاب‌ها در متن و محتوای کتاب به چشم می‌آید و از لذت چشم‌نوازی کلماتی که برای معلم شهید نوشته شده، می‌کاهد.

کتاب طرح جلد ساده و زیبا و گیرایی دارد؛ همان عکس معروف شهید که همه همشهری‌های من هرجا که اسم شهید بوده همین عکس را دیده‌اند. جوانی با ریشی تنک زل زده به دوربین که پیراهنی ساده به تن دارد و موهای سر و ریش‌اش شانه شده است.

و من وقتی کتاب را به خواندن ورق زدم، دلم خواست ای‌کاش کتاب را در قطع پالتویی چاپ می‌کردند که هم حروف و خطوط به هم نزدیک‌تر می‌شدند تا کاغذ کمتری مصرف می‌شد و هم مهم‌ترش

